

از بدو ورود می دانست که تصمیم گرفته شده است، پس حتی کلمه‌ای نگفت تا بکوشد مرا منصرف سازد. او می خواهد به کراکوی برود و همانجا بماند؛ باید او را بازداشت. بکن آنچه را که در این خصوص می توانی».

اما لئو چگونه تواند، زین پس، «اعتماد» داشته باشد؟ «گیاه» می تواند از آنچه در نزدیکی او می گذرد غناگیرد. او دیگر محبوس نیست؛ بلکه آزاد است.

لئو نمی تواند این وضعیت را بپذیرد. کلماتی را با مداد می نویسد، اندوه آگین؛ رزا به آنها پاسخ می گوید، چنان که با یک بیمار چنین می کنند؛ در تلاش است که او را دلگرم سازد، از دیدن علت این «درماندگی» سر باز می زند، این «نامه‌های احمقانه» را محکوم می کند.

رزا می نویسد: «این احتمالاً یک افسردگی در پی یک کار فرسایشی است که توانسته است چنین وهم و خیالاتی را برایت ایجاد نماید». اما به نظر می آید شادمانی ابتدای سال ۱۹۰۵ رزا را ترک گفته باشد.

این، پائیز در برلین است. او از ویتولد بریده است. «هوا مزخرف است، تمام مدت می بارد، سرد و تیره و تاریک...»

رزا می گوید که «همچون سگی خسته» است. انگار شادمانی جسمانی او را رها کرده است و تردیدها از نو در خود غرقش می سازند؛ و حال آنکه چند ماهی، در اثر تقارن انقلاب با رابطه‌اش با ویتولد، دور گشته بودند.

عصر روز ۲۰ اکتبر، «در اثر یک تصادف غریب»، صندوقی را که آخرین نامه‌های مادرش و پدرش، نامه‌های برادرش ژوزف و خواهرش را در بر دارد بیرون می آورد.

دنای دیگری، زمان دیگری، صداها و دیگری بر آمده از ژرفای حافظه‌اش او را از دلمشغولیهایش، از حال، می کنند. نامه‌ها را از نو می خواند. می گیرد.

می خوابد، اما، به گفته خودش، «بامیل زیادی به این که دیگر بیدار نشود». رزا به لئو یوگیشس کینه می ورزد. بی انصافی می کند؛ اما، در چشم او، این لئوست که تمامی مسئولیت درگیریش در سیاست را به گردن دارد. این نادرست

است و او آن را می‌داند. اما خشونت این اتهام معیار خندقی است که زین پس او را از لثو جدا می‌سازد. لثو گذشته او شده است. چهره مجرمیتی است که او با خود حمل می‌کند. باید که این چهره محو گردد.

او به پدر و مادرش نامه نوشته بود، زیرا که «دلمشغولیهای جهانی» داشت؛ این را، یا لحنی نیشدار و بی رحمانه نسبت به خودش، می‌گوید. «از تو بیزار شده‌ام، چه، تو مرا برای همیشه به این سیاست لعنتی زنجیر کرده‌ای (من به یاد آورده‌ام که چگونه، بنا به توصیه تو، خانم لویک را از آمدن به وگیس منصرف کردم، تا مبادا به هنگام اتمام این مقاله‌ای که، به گفته تو، می‌بایست دوران‌ساز باشد، مزاحم من شود، حال آنکه او به دیدنم می‌آمد تا مرگ مادرم را به من خبر بدهد!)»

او صادقانه سخن می‌گوید، لثو را به خاطر این که در بند مسئولیت‌هایش در قبال او نیست در مانده می‌کند.

وقتی که دیگر دوست ندارند، تسکین ناپذیر می‌شوند.

«آماده بودم که این سیاست لعنتی را یا، بهتر بگویم، این مضحکه خونین زندگی سیاسی را که ما پیش می‌بریم رها کنم؛ و همه دنیا را مرخص نمایم. این نوعی از پرستش احمقانه خدای کاذب "بعل" است و نه هیچ چیز دیگر، جایی که وجودهای کامل انسانی را در پای اغواگری او، در پای تکبر روشنفکرانه‌اش قربانی می‌کنند. اگر به خدا باور داشتیم، مطمئنم که خدا ما را به خاطر این رنج و شکنج به سختی عقوبت می‌داد.»

این بار، همه چیز میان آنها گفته شده است.

او چنین ارزیابی می‌کند که لثو زندگیش را در هم پیچیده است. احتمالاً این جز یک شب شک آلود نیست. روز بعد، می‌تواند بنویسد: «من در آفتاب گردش کرده‌ام و حال کمی بهتر است». اما اتهام بی چون و چرا وارد شده است. لثو می‌داند که رزا حتی آنچه را که جوهر و اصل آن چیزی است که با هم

انجام داده‌اند، به گردن وی می‌اندازد، آنچه در پایش همه چیز را قربانی کرده‌اند. اگر آن، حتی یک لحظه، محکوم گردد، چه چیز میان آنان می‌ماند؟ هیچ چیز جز تلخکامی و افسوس.

لئو در نیمه نوامبر راهی برلین می‌شود. بیهوده.

اما شانس آنان گفت که تاریخ بار دیگر به جنبش در آمد و آنها را از نو به کام تندخویی خود کشید.

پس از اوج انقلابی ژوئن ۱۹۰۵، چند ماهی همه چیز فروکش کرده بود، انگار که زانویه ۱۹۰۵ و اوجگیری سراسر زمستان دیگر جز خاطره‌ای نبود.

به نظر می‌آمد که تزار بار دیگر ابتکار عمل را در دست گیرد. شورش ناوگان دریای سیاه سرکوب گردید. روز ۲۵ اوت، در پیمان پُرتسموت، صلح با ژاپن انجام یافت. زین پس تزار دستش باز بود تا زمام امپراتوری‌اش را بار دیگر در اختیار گیرد.

اما در پاییز ۱۹۰۵، جنبش انقلابی به هجومی دیگر دست زد. اعتصابات افزون شدند. روز ۳۰ اکتبر، تزار، در یک بیانیه، یک قانون اساسی و یک دوماً جدید را وعده داد و عفو عمومی زندانیان سیاسی را اعلام نمود.

یقیناً کمتر از پانزده روز پس از انتشار این بیانیه، حکومت نظامی اعلام گردید. اما بیشتر تبعیدیان باز می‌گشتند - پارووس، تروتسکی... تنها پله خانف از آن سرباز زد.

و روز ۲۳ نوامبر، لئو یوگیشس تحت نام اوتوانگلنن، به ورشو وارد شد و در هتل ویکتوریا، میدان تسیلونی، مستقر گردید. حتی از ۲۸ تا ۳۰ نوامبر در ورشو یک کنفرانس ملی SDKPIL با شرکت همگی رفقای رزا برگزار شد: درژینسکی، وارزاوسکی، مارخلوسکی.

او در برلین بود، بی شکیب و مضطرب، و نیز سرشار از پشیمانی در قبال لئو، زیرا آنک وی، که به خاطر انقلاب می‌زیست، اما، حتی در ورشو، از پا افتاده به نظر می‌آمد؛ و بی تردید، در اثر رفتار رزا.

روز ۲۵ نوامبر، به او در هتل ویکتوریا نوشت: «این امر که تو احساس ناخوشی کنی مرا به نومییدی می‌کشاند. پس کی این همه پایان خواهد گرفت؟ کی از اندیشیدن به آنچه نه هدفی و نه معنایی دارد بازخواهی ایستاد و فقط با آنچه هست زندگی خواهی کرد؟»

و رزا که «بعل» را، الوهیت سیاسی را، محکوم کرده بود، اکنون مسئولیت اخلاقی شان را به یاری می‌طلبید. آنان، دیگر، حق تردید کردن نداشتند. او ادامه می‌داد: «بر من گران آمده است که خبردار شوم که تو آنجا این‌گونه احساس ناخوشی می‌کنی؛ زیرا که به یاد می‌آورم که یک روز با من از "این پسران بیچاره که از ما یک جهت دهی، یک کمک و یک حمایت اخلاقی انتظار دارند" حرف زده بودی. نقشی را که این امر ایفا می‌کرد به یاد می‌آوری؟»

وانگهی، امور واقع آنها را زیر و رو می‌کردند.

اعتصاب عمومی در سن پترزبورگ اعلام شده بود و پلیس رهبران سوویت (شورا) را دستگیر کرده بود. در مسکو، شورش مسلحانه را تدارک می‌دیدند. بی‌تردید، در طول ماه دسامبر، فقط حساب روزها بود.

در ورشو نیز آماده می‌شدند که سلاح در دست با لشکریان روسی رو در رو گردند. در چنین شرایطی، رزا چگونه توانسته بود در برلین بماند؟

انقلاب، لهستان او، ورشوی او، رفیقانش، و پیش از هر چیز، به‌رغم همه مسائل، لئوگیشس، بر او جاذبه‌ای بیش از پیش قوی اعمال می‌کردند؛ به نسبتی و به میزانی که روزها می‌گذشتند، رویدادها انبوه می‌شدند و تاریخ شتاب می‌گرفت.

این گذشته او بود که جذبش می‌کرد، اما نیز آینده‌اش؛ زیرا که او از نظر فکری و سیاسی متقاعد شده بود که آنچه در روسیه - و پس در لهستان - صورت می‌گرفت برای جنبش سوسیالیستی تعیین کننده بود؛ و این که او می‌بایست، برای دیدن، فهمیدن و عمل کردن، در صحنه باشد. و نیز برای کسب اعتباری بزرگتر.

در این صورت نمی توانستند بگویند که او به نوشتن عبارات و ایراد سخنرانیها در پناهگاه، و در صلح و آرامش آلمان، بسنده کرده است. او این ملامتها را در حلقوم ملامت‌گویان و مفتریان خویش می شکست.

او از قماش هر «نظریه پرداز»ی نبود، آن طور که آنان می گفتند؛ بلکه یک روشنفکر انقلابی بود. پس مصمم شد که به ورشو عزیمت نماید.

رفیقان لهستانی او را از این کار منع کردند. او بسیار سرشناس و بسیار قابل تشخیص بود - زن، لنگان. او مخاطرات بیهوده‌ای را به جان می خرید. اما رزا این فراخوانها به احتیاط را به کناری می زد. او از این نیز می ترسید که لثو بخواهد او را برکنار نگاه دارد. و او، به خاطر خودش، به خاطر و بر خلاف خواست لثو، می خواست در همترازی مخاطرات و مسئولیتها شرکت جوید. دوستان آلمانی - و نخست کائوتسکی - عزیمت او را درک نمی کردند. آیا او آلمانی نشده بود؟ آیا او با نوشتن مقالات جنبش انقلابی را بهتر یاری نمی داد؟

رزا لرزش ناپذیر بود و روز پنجشنبه ۲۰ دسامبر ۱۹۰۵ بر سکوی ایستگاه برلین شرقی، واقع در فریدریش اشتراسه، قرار گرفت، در حالی که همگی خانواده کائوتسکی احاطه‌اش می کردند - و این گسستی از دوره آلمانی طولانی بود، یعنی هفت سال کار و موفقیت.

لوییز حکایت می کند که آنان «افسرده» بودند، و حال آنکه رزا «شادمانه به جانب کار روان بود انگار که به رقص می رود».

و با این وجود، اعتصابات، خط آهن مستقیم را فلج می کردند و ارتش در کشور حکومت نظامی برقرار کرده بود. و زمان تیره و یخزده بود و کائوتسکی‌ها آماده به خدمت و متأثر و ستایشگر.

لوییز بازم می نویسد: «هرکس می خواست به او محبت خویش را ثابت نماید. مادر شوهرم مانتو - بارانی آبی رنگش را که رزا همیشه تحسین کرده بود به او بخشید؛ کارل او را در بالاپوش بزرگ چهارخانه‌اش که خوب گرم بود پوشاند تا

سرما نخورد؛ من ساعت را برگردنش آویختم چرا که او شکوه داشت که به جانب انقلاب روس رهسپار است بی آنکه دقیقاً بداند چه ساعتی است». این ساعت حروف اول L.R. را بر خود داشت، یعنی لوییز رُنسپرگر، نام دوشیزگی لوییز، ورزا از این تصادف، از این دو حرف اول خوشحال بود و، خندان، از قطاری که به کندی تکان می خورد بالا می رفت.

قطار بایست از طریق پروس شرقی یک بیراهه طولانی را بپیماید. روز بعد، در ایلُو، رزا کارت پستالی برای کائوتسکی ها نوشت. قطار تمام شب را بی هدف مشخصی راه سپرده بود. رزا همچون یک سگ سرگردان خسته بود. او ورقه های گوشت همراه با سیب زمینی را در انتظار قطار مفروض تناول می کرد. می گفت: «یک قطار باید تحت اسکورت نظامی به مقصد ورشو عزیمت کند. خودتان می توانید خصلت در آن واحد غم انگیز و مضحک وضعیت مرا تصور کنید». او تنها غیر نظامی - و تنها زن - در قطاری بود که به تمامی در اشغال سربازان بود!

رزا حتی از تصادمات با راه آهنچیان در حال اعتصاب هراس داشت. «امیدوارم که در ورشو با آتش ششلول از من استقبال نشود». او بی پروا و شادمان بود. رزا، همان طور که می گفت، به جانب انقلاب، به سر کارش می رفت.

او مدارکی تقلبی به نام آنا ماچکه، روزنامه نگار، داشت. اما محافظت جزئی و پیش پا افتاده بود: چه کسی، در ورشو، در پلیس یا در میان محافل انقلابی، می توانست رزا لوگزامبورگ را به جا نیاورد؟ و خبرچیان «آخرانا» بشمار بودند.

او جمعه ۲۹ دسامبر ۱۹۰۵، دیر وقت شب، به ورشو رسید. این شهر را شانزده سال پیش از آن ترک کرده بود.

همان فردای آن روز، شنبه ۳۰ دسامبر، به سرعت چند خطی برای خانواده کائوتسکی نوشت:

دوستان بسیار عزیزم،

دیروز عصر، در یک قطار بدون گرما و بدون نور، بی حادثه‌ای به اینجا رسیدم؛ این قطار را نظامیان هدایت می‌کردند و از ترس «غافلگیرها»، به آهنگ گرانای (Granny) [مینا کائوتسکی] راه می‌رفت.

شهر به مرده می‌ماند. اعتصاب عمومی است. سربازان در هر قدم حضور دارند. کار خوب پیش می‌رود، امروز آغاز می‌کنم. با دوستی فراوان.

رزای شما

«ما یک دوران باشکوه را تجربه می‌کنیم»

(ژانویه - اوت ۱۹۰۶)

پس او مدارکی به نام آنا ماچکه - نام اصلی یک روزنامه‌نگار جوان آلمانی - در اختیار دارد و شهر «خود» را زیرپا می‌گذارد.

به شدت سرد است. او با سورت‌مه جابه‌جا می‌شود. مکانها و رنگ آسمان را باز می‌شناسد. او فردی با زندگی مخفی است. لئو یوگیشس را باز می‌یابد؛ لئو او را بی‌میل و خشنودی پذیرا می‌شود، اما زمان برای مشاجرات مناسب نیست. باید کار را سازمان داد، نوشت، رفقا را ملاقات نمود، موقعیت را تحلیل کرد، پیش‌بینی نمود. او در پانسیون که کتسی به نام والوسکا اداره‌اش می‌کند مستقر می‌شود، و از همان ۲ ژانویه ۱۹۰۶ به کائوتسکی‌ها - با عنوان «دوستان بسیار عزیزم» - نامه می‌نویسد و به آنان رهنمودهایی می‌دهد: «هرچه زودتر مقاله مهرینگ را به آدرس زیر و به صورت سفارشی برایم بفرستید: دکتر ی. گولدن برگ، خیابان ویرتس‌بوا، شماره ۹ (در پاکت دیگری به نام من درون پاکت اصلی)». او می‌داند چه می‌خواهد: فهمیدن، عمل کردن، نفوذ کردن، آموزش دادن به «توده‌ها».

احساس می‌شود که او در بند و دستخوش نوعی هیجان روشنفکری است، هیجانی که ضرورت‌گوش به زنگ بودن بازم شدیدترش می‌سازد. ممکن است او را به جا بیاورند و دستگیر کنند. اما آیا این اهمیتی دارد؟ می‌گوید: «اینجا، دورانی که تجربه می‌کنیم، شگفت‌آور است، یعنی من

دورانی را شگفت آور توصیف می‌کنم که مسائلی را به صورت کلان مطرح می‌سازد، مسائل مهمی را؛ دورانی که بر اندیشه تلنگر می‌زند، که نقد، ریشخند و معنای عمیق را بر می‌انگیزد [او عنوان یک نمایشنامه از یک نویسنده آلمانی، گراب، را نقل می‌کند]. دورانی که اشتیاقها را تحریک می‌کند، یک عصر پربار، آبهستن، آبهستن، که هر ساعت در حال زایمان است و از هر زایش بازهم باردارتر بیرون می‌آید، عصری که نه موشهای مرده و نه حتی مگسهای له شده - آن‌گونه که در برلن -، بلکه انبوهی از اشیای عظیم می‌زاید: جنایات عظیم (حکومت توخالی)، شکستهای عظیم (دومای توخالی)، بلاتهای عظیم ("پله خانف و کمپانی" توخالی)».

بدین ترتیب، او سرانجام خود را در دورانی که به قواره «او» است، به صورت همتراز می‌یابد. او با بی میلی و تحقیر به مرافعات برلینی، به کشمکشهایش با روزنامه‌نگاران و نمایندگان سوسیالیست آلمانی می‌اندیشد. «حتی تصور این مشغله فکری رنج آور روزمره و این گونه بحثها مرا به وحشت می‌اندازد.» در ورشو، در فضای انقلاب، او زندگی می‌کند و نفس می‌کشد. در محیط زیست خویش به سر می‌برد.

با این وجود، در سرمای نافذ، باید با خشونت رو در رو شود. همه روزها، در شهر، سربازان دو یا سه نفر را دشنه آجین می‌کنند و بازداشتها روزمره‌اند. زندانی شدگان در تهدید اعدام به سر می‌برند. حکومت نظامی بر شهر سنگینی می‌کند. چاپگران تحت نظر هستند. خانه گردیها افزون می‌شوند. اما هر روز، باید پرچم سرخ را نوشت، منتشر کرد، آن را در کوچه فروخت و تراکتیهای را که به تظاهرات، به اعتصاب، به گردهم‌آییها در کارخانه‌ها فرا می‌خوانند توزیع نمود. برای غلبه بر مقاومت چاپگران، باید آنها را ششلول در دست تهدید کرد. این همان چیزی است که رزا «تمیین وضعیت یک چاپخانه» می‌خواند. گریز پیش از آنی که پلیس برسد و آن را مهر و موم نماید. اما اشتیاق ترس را محو می‌سازد. رزا می‌گوید: «اینجا همه چیز بسیار زیباست، و کار به چاپکی دنبال می‌شود.»

یقیناً خستگی در کار است. باید نوشت، خود رامخفی کرد، چاپگر را یافت، نمونه‌های چاپی را تصحیح نمود، درگردهمایها شرکت جست؛ رزا چنین راز دل می‌گوید: «حالم آن‌گونه که دلم می‌خواهد خوب نیست. از نظر جسمی، خود را کمی خسته احساس می‌کنم».

اما آنگاه که آدمی «در قلب این گردباد» قرار دارد، آیا به پیکرش گوش فرا می‌دهد؟ رزا جلو جلو می‌دود و هنوز وقت آن را پیدا می‌کند که برادران و خواهرانش را هفته‌ای یک بار ببیند. هیجان آنها را می‌توان تصور کرد. آنان تنشی را که رزا را در خود می‌فشارد درک نمی‌کنند. آنان به زندگی بورژوایی خود ادامه می‌دهند. خواهان دیدار همه روزه او هستند، و درک نمی‌کنند که حتی این دیدار هفتگی بیانگر چه بی‌احتیاطی است.

آنان به کاری که او بر عهده دارد توجه نمی‌کنند، یعنی نوشتن به آهنگی که وی هرگز به خود ندیده است، هر روز دورتر و در ورای حدود خویش رفتن، در خود سرچشمه‌های هوش و انرژی را یافتن، چیزی که خود او را، که خستگی ناپذیر و همواره در کار است، شگفت زده می‌سازد.

و با این وجود، چند ساعت پس از ورودش، هیچ نشده، دریافته است که اوج انقلابی به پایان آمده و حضيض آغاز شده است. اعتصاب عمومی با شکست روبرو گشته است، در همه جا، و نخست در سن پترزبورگ.

می‌گوید: «فضا مناسب تردید و صبر و انتظار است». اما، با عزمی پایان ناپذیر، تصور می‌کند که باید دورتر رفت و به نبرد خیابانی گذر کرد، به رود رویی مستقیم و مسلحانه که تنها راهی است که می‌تواند مستلزم تصمیم باشد. خیلی ساده، باید این لحظه را تدارک دید. از هم اکنون، یکی از رفقایش، یولیان مارخلوسکی، آمادهٔ عزیمت به بلژیک می‌شود تا در آنجا اسلحه بخرد. پس نتیجه می‌گیرد: «همه کس احساس می‌کند که مرحلهٔ آتی جنگ مرحلهٔ نبردهای صف‌آرایی شده خواهد بود».

بدین ترتیب، او در خود روشن بینی، عمل گرایی، یک خوش بینی قاطع و یک اراده عمل را جمع می کند؛ اینها مشخصه انقلابیون و از رموز و راه های این گونه شخصیتها هستند.

در چه جزئی از «من»، این ویژگیهای استثنایی، این اعتمادی که امور واقع ویرانش نمی سازند، ریشه می گیرند؟ در یک نیاز دائمی به فراتر رفتن از خود؟ در این کشف تجربی که شادمانی و لذت زندگی نمی توانند جز از عمل ناشی گردند؟ در اجتناب از پذیرش این که موج، به گونه ای بی رحمانه، فروکش می کند؟ رزا، همچون دیگر دینامیت گذاران تاریخ، هم پرومته است و هم سیزیف.

او با این همه به خوبی احساس می کند که همه جا قدرت تزاریستی تهاجم را از سر می گیرد.

در روسیه، پاروس و تروتسکی دستگیر شده اند. لنین در فنلاند است. رزا خاطر نشان می کند: «تشکیلات گسترش بسیار می یابد، و در عین حال هنوز ناچیز است، چرا که همه چیز در جنبش است». او این را نیز می داند که «زخم جنبش در حال حاضر، در پترزبورگ همچنان که در سرزمین ما، بیکاری تصور ناپذیری است که یک تیره بختی غیر قابل توصیف به بار می آورد». در چنین شرایطی، چگونه می توان کارگران را «سازماندهی کرد» و آموزش داد؟

یقیناً، در برابر این بیکاری که نمی توان مهارش کرد، «توده ها» با آنچه رزا یک «قهرمانی آرام» می نامدش عمل می کنند. حرکات همبستگی بیشمارند. کار را قسمت می کنند تا هیچکس اخراج نگردد، «به صورت خود بخودی» کمیته هایی از منتخبان کارگران تشکیل می دهند؛ این کمیته ها استخدام، شرایط کار و اخراجها را کنترل می کنند و مانع از آن می شوند که کارفرما قانون وضع نماید. باز هم خوش بینی؛ زیرا که شمار اعتصابیون کاهش می یابد (۲/۸۶۳/۰۰۰ نفر در ۱۹۰۵، به زحمت ۱/۱۸۰/۰۰۰ نفر در ۱۹۰۶).

این امر مانع از آن نمی شود که او هم به فعالیت خود به عنوان مبلغ، و رزمنده

روبهررفته، رزا در تلاش است تا راه خودش را تعریف و تعیین نماید.

اما در این تلاش و اقدام هم نظری و هم سیاسی چه تناقضاتی نهفته است: پیوند دادن ایمان به خود جوشی توده‌ها، فراخوان به رودر رویی مسلحانه، و سپس توسل به دموکراسی!

تو گویی که رزا، دل بَردهٔ ایمان خویش، از دیدن منطق رویدادها غفلت می‌ورزد. به محض این که «توده‌ها» (و آیا در اینجا بیشتر سخن از یک اقلیت نیست؟) به کوچه بریزند و قدرت را تصرف کنند، چه کسی می‌تواند حرکتی را که بدین گونه آغاز شده است متوقف نماید؟

مبارزهٔ مسلحانه الزامات خویش را دارد. و آنگاه که یک قدرت سرنگون می‌گردد، کسی که جایش را می‌گیرد آن را به نام... دیالکتیک مارکسیستی تسلیم نمی‌نماید، بلکه مردانی که آن را تجلی می‌بخشند، برعکس، میل به حفظ آن دارند، میل به تکیه زدن بر آن، تا از پیرویشان دفاع به عمل آورند، تا قدریشان را، به هر قیمت که هست، حفظ نمایند، و دموکراسی به جهنم!

رزا نمی‌بیند که مبارزهٔ مسلحانه به وحشت می‌انجامد، چرا که او، خودش، نه مجذوب قدرت که دلبستهٔ عمل و آزادسازی ناشی از آنست. او متوجه نیست که یک جنبش توده‌ای، به محض آنکه فروکش نماید، جای خود را به فرمانروایی اقلیت می‌دهد. انقلابیان یا می‌میرند یا به صورت دیکتاتورهایی به نام توده‌ها پوست می‌اندازند.

اما، در این بهار ۱۹۰۶، چگونه رزا خواهد توانست درک نماید که، به حقیقت، در صورت کسب قدرت از سوی انقلابیان، چه پیش خواهد آمد، حتی اگر همهٔ سرچشمه‌ها و موجودی تخیل خود را به کار اندازد؟

در حال حاضر، برای اینها، این اقلیت کوچک، تله‌گذاری شده است؛ اینان، هرچه می‌گذرد، از دامگسترهای پلیس، از دستگیریهای انبوه ارتش، از لودهی‌های صدها جاسوس، دشوارتر جان به در می‌برند؛ این جاسوسان در

کارخانه‌ها و سازمانهای انقلابی نفوذ کرده‌اند و محلات را در کنترل خود دارند. رزا می‌گوید که هرکس با «یک شمشیر داموکلس در بالای سرخود» زندگی می‌کند.

و با این وجود، بر این زمینه خفقان آور، او همچنان می‌نویسد و با نوعی بی‌مسئولیتی جوانمشرانه چنین تفسیر می‌کند: «از این که بگذریم، خیلی خوش می‌گذرد!» و این هم پر بی‌راه نیست.

چون کارگسترده است دلتنگی از خاطر زدوده شده است. دیگر مصیبت شخصی در کار نیست، زیرا که هم و غمهای دیگر، مربوط به عمل و فعالیت، مانع درنگ می‌گردند. بقیه چیزها را می‌توان به بعد موکول کرد.

بدین ترتیب، در این دوره نخستین ماههای ۱۹۰۶، رزا هر روز در کنار لئوست. دیگر از گذشته سخن نمی‌رانند. آنان با هم در اشتیاق مشترک به سر می‌برند. و لئو هتل و یکتوریا را ترک می‌گوید تا در پانسیون کنتس و الوسکا، در یک اطاق در همسایگی رزا مستقر گردد. بی‌احتیاطی است، اما این هر دو، بدین گونه، توهم یک زندگی مشترکِ بازیافته را به دل راه می‌دهند، و حال آنکه تنها سخن بر سر یک ظاهر سازی است، که شرایط استثنایی حضور آنها در دل این دوره انقلابی برانگیخته است.

وانگهی، آنان با هم کم‌گفت و شنود می‌کنند: تنها کلماتی بنا به ضرورت. و این سرریز عواطف و تأملات را، که رزا دیگر نمی‌تواند به لئو ارزانی دارد، حتی اگر نزدیک او باشد، به سوی دوستان دوردستش جاری می‌کند، چه نیاز دارد که سفره دل بگشاید.

بدین گونه، لوییز کائوتسکی، که رزا در برابرش تا مدت‌ها خویشتنداری می‌کرد، نامه از پی نامه، بدل به یک دوست عزیز حقیقی می‌گردد. لوییز بیمار است، تب عصبی دارد. این طور که می‌گویند، پایش در سه‌جا شکسته است، و رزا می‌خواهد از شهرش، که گرفتار حکومت نظامی است، به او تلگراف بزند و از او خبر بگیرد؛ خود را «شدیداً متأثر» می‌خواند، و در پی آنست که به برلین باز

گردد و بر بالین او حاضر شود.

رزا، در قبال کارل کائوتسکی، خویشتنداری بیشتری نشان می‌دهد. نا هماهنگیهای سیاسی، به طور ضمنی، وجود دارند. اما با او نیز همچون دوست رفتار می‌کند، او را «تو» خطاب می‌نماید، و این به خانواده کائوتسکی، و نخست لوییز است که رزا مراقبت از امور برلینی اش را می‌سپارد، و از جمله نظارت بر وضع کاشانه اش را، که می‌خواهد به هر قیمت که شده نگاهش دارد.

افت انقلابی در ورشو و روسیه تثبیت می‌شود، فشار پلیسی شدت می‌یابد، رزا وظیفه تبلیغی خویش را به انجام رسانده است، یک اعتصاب توده‌ای در هامبورگ برپا شده است و او باید، بر خلاف رهبران سندیکالیست آلمان، تهاجم را آنجا، در آلمان، از سر بگیرد؛ اینست که، در مارس ۱۹۰۶، به فکر بازگشت به برلین می‌افتد.

او تقاضای ویزا می‌کند. آن را به دست می‌آورد و عزیمتش را سازمان می‌دهد.

اما در یک روز بهاری، در حالی که برفها آب می‌شوند، پلیس به درون پاتسیون والوسکا نفوذ می‌کند.

رزا می‌نویسد: «این یکشنبه ۴ مارس، وقت عصر است که سرنوشت با من برخورد کرده است».

پس در زندان است که روز بعد، ۵ مارس ۱۹۰۶، سی و پنجمین سال تولدش را جشن خواهد گرفت.

رزا، در گزارشی از دستگیریش، چنین حکایت می‌کند: «مرا در موقعیتی کمابیش آزار دهنده غافلگیر کرده‌اند». بی‌تردید او در کنار لئو یوگیشس آرمیده بوده است؟ زیرا که پلیس این «اوتوانگلمن» را نیز بازداشت می‌کند، همان‌که به مانند همپالینش، آنا ماچکه، روزنامه‌نگار آلمانی، اسم مستعار دارد. این هر دو بی‌احتیاط بودند. اما بی‌تردید لو رفته‌اند.

مطبوعات محافظه کار آلمان - و مشخصاً روزنامه دی پست - مقالاتی پیرامون این انقلابیون روس که به روسیه و لهستان بازگشته اند تا تخم آشفستگی بپراکنند منتشر می سازند - و منظورشان رزا لوگزامبورگ است. پس پلیس برای شناسایی رزا لوگزامبورگ هیچ مشکلی نداشت. وانگهی، خواهرش آنای ساده لوح، در حین یک روبروسازی او را بازشناخت و، پس از پنج روز حبس، اسطوره آنای ماچکه فروریخت. باقی می ماند این رزا لوگزامبورگی که اکنون ملیت آلمانی را ادعا می کرد.

نام مستعار لئو یوگیشس بهتر تاب می آورد. برادر بزرگترش وانمود می کند که او را باز نمی شناسد و لئو تنها در ماه ژوئن است که قطعاً شناسایی می گردد. اما در آن صورت موقعیت او حساس می شود، زیرا که، به خاطر ترک صفوف ارتش، در ۱۸۸۹، محکوم گشته است. پس او یک محکوم در حال فرار است که به توسط یک دادگاه نظامی مورد داوری قرار خواهد گرفت.

زندان همواره یک بر ملاکننده است.

رزا، با آرامش، با نوعی از تقدیر گرایی ریشخند آمیز سرش را بالا می گیرد. می گوید: «باید به خوبی از پس آن برآمد». او، با یادآوری مجادلاتش با سوسیالیستهای برلینی، می افزاید: «به یک معنا، من ترجیح می دهم که اینجا در زندان باشم تا اینکه... ناچار گردم با پویس بحث کنم!» و پویس، یکی از مخالف خوانان آلمانی اوست.

با این وجود، شرایط زندگی زندانیان، که خشونت و بی توجهی را به هم می آمیزد، بسیار سخت است. سلولها از جمعیت انباشته شده اند. رزا نخست در ساختمان شهرداری محبوس می شود، و سپس به زندان پایاک انتقال می یابد، و سرانجام به عمارت شماره ده از قلعه ورشو، برکناره ویستول، بیرون از شهر. چگونه نتواند به قهرمانان دوره جوانیش، که در آنجا محبوس بودند، به اعدام شدگان، همگی از زندانیان سیاسی، بیندیشد، و به رفیق عزیزش کاسپرزاک، که

کمتر از یک سال پیش به دار آویخته شده است؟

می‌بایست، در آن واحد، همجواری چهارده نفر در یک سلول فردی، و جنون همبندان یا خشونتشان را پذیرفت («ما به مانند شاه ماهیها در کنار یکدیگر دراز شده‌ایم»). «در همه جای بازداشتگاه و در حیاط آن یک هیاهوی دوزخی برپا می‌شود، حقوق عمومی بی وقفه و با سروصدا مورد بحث و مشاجره قرار می‌گیرند و میشوگن‌ها (واژه یهودی - آلمانی برای اشاره به دیوانگان) دستخوش دیوانگی شدید می‌شوند که، به طور کاملاً طبیعی، بویژه نزد جنس مذکر، به صورت یک چابک زبانی شگفت‌آور بروز می‌نماید. - خوب توجه کنید: اینجا، همچنان که پیش از این در ساختمان شهرداری، من به صورت یک رام‌کننده فوق‌العاده کار آمد زنان دیوانه در آمده‌ام و روزی نیست که وارد معرکه‌ای نشوم تا، با چند کلام آهسته، فلان سخنور خشمگین را که همه را نوید می‌سازد، به آرامش بازگردانم...».

پس رزا آرامش را، تسلط کامل بر خود را، حفظ می‌کند. او تلاش خواهد کرد که بخواند، تأمل کند و حتی بنویسد. او به کائوتسکی رهنمود می‌دهد: باید این را پرداخت نمود، فلان مقاله و بهمان روزنامه را فرستاد. نزد صدراعظم آلمان فون بولو و ساطت نکنید: «به هیچ قیمت، نمی‌خواهم از او هیچ گونه دینی به گردن داشته باشم».

او از اقداماتی که خانواده‌اش انجام می‌دهد خشمگین است. برادرش ژوزف حتی می‌خواهد نخست وزیر روسیه، ویتا را مخاطب قرار دهد. سپس رزا را تشویق می‌کند که این کار را انجام دهد یا دست کم به کنسول آلمان در ورشو نامه بنویسد. رزا فریاد بر می‌آورد: «مطرح نیست! این آقایان باید خوابش را ببینند که یک سوسیال دموکرات از آنان طلب عدالت و حمایت نماید!».

رزای سازش ناپذیر، سرانجام تنها فشارهای حزب سوسیالیست آلمان و رفقایش را قبول می‌کند. ژوزف لوگزامبورگ به برلین خواهد رفت تا قضیه او را اقامه کند و برای پرداخت یک تضمین پول تهیه نماید؛ زیرا که موضوع جدی

است. رزا در معرض خطر دادگاه نظامی به اتهام توطئه علیه دولت است. پس قرار بر این شد که «مسائل با پول حل و فصل گردند»؛ این را دوستش وارزوسکی می‌گفت، در همان حال که استراتژی دنبال شده برای بیرون کشیدن رزا از چنگال پلیس روس را به کائوتسکی توضیح می‌داد. البته پول هم ضرورت دارد: یک رشوه ۲۰۰۰ روبلی برای پلیس تا یک آزادی با ضمانت ۳۰۰۰ روبلی را در دستور کار قرار دهد، و شاید هم مبلغی پول برای پزشکانی که رزا را معاینه می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند که باید به دلیل جسمانی آزاد گردد.

در مدتی که حزب سوسیالیست آلمان برای ضمانت پول جمع می‌کرد (بیل و کائوتسکی از تلاش به خاطر رزا دریغ نمی‌کردند)، خانواده - برادران او، ژوزف و ماکسیمیلین - در فکر «رشوه» بودند.

رزا با شکیبایی انتظار می‌کشید، در حالی که از مخاطراتی که پذیرفته بود آگاهی داشت؛ افسوس هیچ چیز را نمی‌خورد و به کارل کائوتسکی یادآوری می‌کرد که رفیق همراهش به هنگام دستگیری، این «اوتوانگلمن»، خبرنگار لاپتسبگر فولکر تسایتونگ است (و مگر چنین نیست؟!)، و او باید بر این امر، نزد مقامات روسی، تأکید ورزد.

در مورد خودش، شانه‌ها را بالا می‌انداخت: «ما دوره‌های آشفته‌ای را از سر می‌گذرانیم. غیر از این است؟». او از گونه نقل می‌کرد: «دوره‌هایی که در آنها هر آنچه وجود دارد شایسته مردن است». و نیز می‌افزود: «من باور ندارم که باید چکهایی با سررسید طولانی کشید. نتیجه گیری: خوش خلق بمانید و هرچیز دیگر را مسخره کنید».

او با این وجود می‌داند که در خطر اعدام شدن است. و تهدید واقعی است. او از خودش، هیچ نشده، در گذشته حرف می‌زند، انگار زندگیش کم اهمیت است، انگار از خیلی وقت پیش پذیرفته بود که آن را از دست بنهد. و این ارزشش را داشت.

«در کل، در سرزمین ما، امروز، تا وقتی که من در قید حیات بودم، به نحو

ستایش آمیزی پیش رفته است. من به خاطر آن کم سرفراز نیستم. این تنها آبادی سراسر روسیه بود و در آن، به رغم توفان و هجوم، کار و مبارزه با چنین حدّتی و با روحیه خوب ادامه یافته‌اند.»

پس، او می‌تواند بمیرد.

اما، اگر او زندانی باقی بماند، این خطر وجود دارد که در اثر بیماری و نه به دست دژخیم، جان بیازد.

پزشکان (که شاید هم سبیلشان چرب شده!)، در ماه ژوئن علامات کم‌خونی، عوارض هیستریک و عصبی، زخم معده و اتساع کبد را تشخیص می‌دهند! او اقرار می‌کند که خود را «از نظر جسمانی بسیار خسته» احساس می‌نماید: «به من می‌گویند که رنگم بسیار زرد شده است». در واقع، او بهای هفته‌ها فعالیت تب آلود و تنش آمیز را می‌پردازد. موهایش خاکستری می‌شوند و خطوط چهره‌اش گود می‌افتند.

در قلعه ورشو، آنگاه که برادرانش موفق می‌شوند او را ببینند، وی در یک قفس کوچک که در داخل قفس بزرگتری قرار داده شده محبوس است. او را، در اثر یک اعتصاب غذای شش روزه، ضعیف می‌یابند.

رزا حکایت می‌کند: «من آن قدر ضعیف بودم که سروانی که قلعه را فرماندهی می‌کرد عملاً ناچار بود مرا تا اطاق ملاقات حمل نماید. من با دو دست بر پنجره مشبک، خود را نگاه می‌داشتم. و این، بیش از پیش، احساس یک جانور وحشی در باغ وحش را به من می‌داد. قفس در یک زاویه کمابیش تیره و تاریک قرار داشت و برادرم چهره‌اش را به شبکه نزدیک می‌کرد. او بی وقفه می‌پرسید: کجایی؟ و بر عینکش اشکها را که مانع دیدار او از من می‌شدند، می‌سترد.»

پس زمان موعود، روز ۸ ژوئیه، فرارسید، آنگاه که در پایان تلاشهای خانواده‌اش و حزب سوسیالیست آلمان، رزا لوگزامبورگ - با ملیت آلمانی، نکته‌ای که قطعی بود - با یک تضمین ۳۰۰۰ روبلی آزاد گردید.

به محض خروج از زندان، کلماتی چند خطاب به کارل و لوییز کائوتسکی - به عنوان «دوستان محبوبم» - می فرستد و به آنها می گوید که «جسماً اندکی فرسوده» است، اما به امانوئل وورم، پس از این که به او نیز خستگی را گزارش می کند، چنین راز دل می گوید: «امامن خود را آن قدر سبکبار و آن قدر مشتاق کار حس می کنم که امیدوارم به زودی همه زردی (رنگ چهره ام) و خستگی کار را فراموش نمایم. وضعیت، کلی عالی است، تنش بیش از پیش افزایش می یابد و ضرورتاً یک راه حل قطعی پیش خواهد آمد. من همه چیز را خیلی بهتر از آنچه تصور می کردم یافته ام و این به من نیرو و شادمانی می دهد».

زندان رزا را تغییر نداده است؛ بر عکس: ابتلا او را جان سخت کرده است. او، بی آنکه بلرزد، مرگ را در نزدیکی خود دیده است. و چون دروازه قلعه پشت سر او از نو بسته می شود، او جایگاهش را با همان خوش بینی، با همان خرمی باز می یابد.

او، بی شکیب از برای این که درگیر نبرد ایده ها گردد و از آنچه در ورشو دیده و زیسته است، درس بگیرد، می گوید: «من از میل به کار کردن می سوزم، یا بهتر بگویم از میل به نوشتن؛ و من، با لذت، مشخصاً در مباحثات پیرامون اعتصاب عمومی شرکت خواهم نمود».

روز ۸ اوت، او، به دلیل وضع سلامتی، مجاز گردید که ورشو را به مقصد فنلاند ترک گوید جایی که می بایست خود را به پلیس معرفی نماید. این برای رزا یک راه حل کامل و دلخواه بود. او می ترسید که به محض بازگشت به آلمان به سرعت دستگیر گردد؛ دوستانش، کائوتسکی ها، او را از مخاطره خبردار کرده بودند. به خاطر یک سخنرانی که در کنگره حزب سوسیالیست در پنا، در سال گذشته، ایراد کرده بود، حکمی علیه او صادر گشته بود.

فنلاند، همچنین، سرزمینی بود که در آن انقلابیون روس با هم گرد می آمدند؛ پس او می توانست آنها را ملاقات نماید و ایده هایش را با آنان رو در رو سازد. او می خواست، در طول یک ماه، بنویسد و بنویسد، به سرعت، تا تحلیلیش از رویدادها را به خوانندگان آلمانی عرضه نماید. از هم اکنون به عنوان دستنوشته اش می اندیشید: اعتصاب توده ای، حزب و سندیکاها.

پس روز ۱۰ اوت، پس از این که از سن پترزبورگ عبور نمود، در کیوگالا مستقر گردید. او، در سن پترزبورگ، با پارووس، در زندانش ملاقات کرده بود و نیز با دوستان قدیمیش از سویس، یعنی آکسلرود و ورا زاسولیچ، که آزاد بودند. رزا خیلی زود از رفقایش در به پیش در خواست نمود که همه روزه، روزنامه را به نام فلیسیا بودیلوویچ برایش بفرستند، به نشانی زیر: داچای چرنیگو، شماره ۴، پسچانایا دوروگا، کیوگالا، از طریق هلسینکی، فنلاند.

او لئو یوگیشس را، در ورشو، زندانی برجا نهاده بود.

او با نگرانی مبهمی به وی می اندیشید. اما این رانیز می دانست که لئو در دیده او به گذشته ای تعلق داشت که از آن بریده بود.

«من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب
زندگیم را تأمین نماید»
(اوت - دسامبر ۱۹۰۶)

تابستان شمال بود، و رزا غالباً از داچا [خانه ییلاقی و روستایی م. ای فنلاندی خارج می شد تا در هوای آزاد، در میان درختان، قدم بزند و پاهایش را در زمین اسفنجی فرو برد؛ سپس به خانه باز می گشت تا به کارهایش بپردازد، روزنامه ها را بخواند، و نیز نامه های برلین یا ورشو را که با بی صبری انتظارشان را می کشید. او می بایست در جریان وضعیت قرار گیرد، بداند که مباحثه در حزب سوسیالیست آلمان در چه وضعی قرار دارد. و مطالعه مقالات به پیش، به گفته خودش، «دلش را به درد می آورد».

تفاوت از زمین تا آسمان بود: میان آنچه او تجربه کرده بود، انقلاب با دستگیریهایش، بیم مرگ، هیجان و اعتلای مبارزات، با گفته های دیوانسالاران آرام. خشم او، هنگامی که به لئو یوگیشس می اندیشید، دو چندان می شد، او که در آنجا برجای گذاشته شده بود، اینک شناسایی شده و در خطر تبعید به زندان محکومان به اعمال شاقه در سیبری، همچنان که پاروویس زندانی در سن پترزبورگ.

گاهی او را میل به بازگشت به ورشو فرا می گرفت، برای این که تا به آخر همبسته با دیگران و با انقلاب باقی بماند، اما برادرانش به او می نوشتند که پلیس شبکه های دام گسترش را فشرده تر کرده است و رزا به محض پیاده شدن از قطار

دستگیر خواهد شد. باری، او قرار بود کاری را به انجام برساند، این تحلیل در پرتو انقلاب روسیه، از روابط میان اعتصاب توده‌ای، حزب و سندیکاها را. در فنلاند، او از شرایط خوبی برای نوشتن بهره می‌برد. یقیناً «کسانی»، حتی در کیوکالا، او را تحت نظر داشتند و هنگامی که قطار پترزبورگ را سوار می‌شد تعقیبش می‌کردند؛ چه، او گاه و بیگاه راهی آنجا می‌شد تا از کسی که تقریباً به مهربانی «گنده» می‌نامیدش، یعنی از پارووس، دیدار کند، او که «همچنان فعال و بلند همت» بود.

اما داچاکه در انتهای یک مسیر شنی قرار داشت خانه‌ای آرام بود. یک رفیق، زنی نقاش، به نام کاؤس - زارودنی، که خود را از بحثها و دعوای سیاسی برکنار می‌داشت، او را سکنا داده بود.

پس رزا می‌توانست «سر در کار فرو برد»؛ او خود را «فکراً سبکبار و همچون همیشه مشتاق کار» حس می‌کرد.

با این وجود و در عین حال نگران بود. سرنوشت لئو چه خواهد شد؟ اگر رزا، آن طور که قصد داشت، به آلمان باز می‌گشت، آینده‌اش چه می‌شد؟ او بی‌وقفه از کارل کائوتسکی سؤال می‌کرد: «در این صورت آیا هیچکس نیست که بتواند خبر بگیرد و فقط مطلع گردد که آیا حکم جلیبی برای من وجود دارد؟».

او شایعاتی را که به وی مربوط می‌شد به آرتور اشتات هاگن منتقل می‌کرد؛ آرتور مشاور حقوقی به پیش بود، دوستی که رزا به او اعتماد کامل داشت، و پس از اخراج از حرفه وکالت، به عنوان نماینده انتخاب شده بود؛ رزا به وی می‌گفت: «در پروس محرمانه ابراز تمایل کرده‌اند که در مرز پروس به مقامات تحویل داده شوم و حتی پیش از آغاز اجلاس مجلس ملی روانه گردم».

این بیشتر خطر جلوگیری از رفتن او به کنگره حزب سوسیالیست بود که او را می‌ترساند تا بیم به زندان افتادن. این کنگره قرار بود در سپتامبر در مانهایم برگزار گردد؛ او قصد داشت در این کنگره رشته سخن را به دست گیرد، توضیح دهد،

آموزشهای انقلاب روس را منتقل نماید و بر رفقای آلمانی تأثیر گذارد. این همه - آینده او، وضعیت لئو، رفتار حزب آلمانی - او را «بسیار تند مزاج و عصبی» می کردند. او چنین راز دل می گفت: «این ناروشنی ابدی در خصوص وضعیت خودم و سایر امور همچنان در این امر دخیل هستند». و این اعتقاد در او عمیق تر می شد که دیگر هرگز همان آدم نخواهد بود، و بازگشتش به آلمان با غبن و دلسردی عجیب خواهد گردید.

او می گفت: «در حال حاضر، آن قدر با محیط انقلابی خو گرفته ام که دستخوش اضطراب می گردم آنگاه که تصور می کنم که از نو در روزمرگی رایج و در آرامش آلمان فرو خواهم رفت».

و او خطاب به فرانتس مهرینگ بر این می افزود: «ترس آن دارم که نتوانم مدت زیادی آنجا دوام بیاورم. در آن صورت، شاید به همراه من گریزی به ورشو خواهید زد، این طور نیست؟».

اما او می دانست که چنین امری غیر ممکن است. پس به کار ادامه می داد با این امید که از نو اشتعال یک دوره انقلابی را به چشم ببیند.

او از آن شخصیتهایی بود که فقط در صورتی می توانند به تمامی زندگی کنند که موج پر هیاهوی تاریخ با خود حملشان نماید.

باری، در کیوکالا، کف انقلاب همچنان او را سرمست می کرد. این شهر کوچک کاملاً نزدیک سن پترزبورگ بود. رویدادهایی که در روسیه اتفاق می افتادند با نیروی بسیار در آن طنین می افکندند، چرا که رهبران روسی انقلاب در کیوکالا مستقر شده بودند و بیشتر آنان هر روز مخفیانه به پترزبورگ رهسپار می شدند و سپس شب هنگام به فنلاند باز می گشتند و در طبقه همکف داچایی که لنین در آن پناه گرفته بود مباحثه ای بی پایان را آغاز می نمودند.

آنان سوء قصدی را که هدف آن رئیس شورای روس، پیوتر استولپین بود مورد تفسیر قرار می دادند؛ در این سوء قصد، بیست و هفت نفر، و از جمله پسر و

دختر رئیس، جان باخته بودند. این رهبران چشم اندازها را ترسیم می کردند. بدین ترتیب، رزا هر روز عصر کاینف، زینوویف، بوگدانف و دیگرانی را نیز گرداگرد لنین می یافت.

رزا گوش می داد، مشاهده می کرد و احساسش را با شور و شوق مطرح می نمود. او به لوییز کائوتسکی توضیح می داد: «در رفت و آمد با آدمها، یاد می گیرم که جنبش را بهتر از وقتی که متون چاپی را می خوانم بشناسم؛ در بحث و گفتگوی شخصی هم، به نتایج کمی نمی توان رسید».

او، بخصوص، شخصیهایی را کشف می کرد که با آنها، به رغم هرگونه ناهمگرایی، احساس همآهنگی می نمود. وانگهی، این کمتر ایدئولوژی و بیشتر شیوه مشترک حس کردن تاریخ بود که اهمیت داشت؛ حتی اگر ایدئولوژی تاروپود مکالمات و تحلیلها را تشکیل می داد.

او با مردانی بود که به او شباهت داشتند؛ آنان نیز، پرتب و تاب، با جسم و جانی در کار جنبش، جز به خاطر این پویایی تاریخ، که سرمستشان می کرد، نمی زیستند. بویژه لنین او را تحت تأثیر قرار می داد. «حرف زدن با او خوش آیند است. او باهوش و فرهیخته می باشد، با آن نوع زشتی چهره که این همه دوست می دارم».

تا آن زمان او را ملاقات نکرده بود، مگر یک بار، آن هم در ۱۹۰۱، در مونیخ، به مدد پارووس. اکنون رزا با او به تفصیل سخن می گفت و لنین به او توجه می کرد؛ این زنی که روحی زنده داشت و عزمش همتراز خود وی بود، نظرش را جلب می نمود، زنی که هم ذوق ایده ها و تئوری را داشت، وهم این که تأمل را از عمل جدا نمی کرد.

زینوویف زمزمه می نمود: «این نخستین مارکسیستی است که قادر می باشد انقلاب روس را در کلیت آن به درستی ارزیابی نماید».

میان لنین و رزا پیوندهای همدلی که مانع تعارضات نبودند برقرار می گشتند.

توضیح آنکه، رزا فکر می‌کرد که انقلاب روس جز مقدمه‌ای نیست. او همچنین تصور می‌نمود که اصل کار نه در امپراتوری تزار که در آلمان صورت تواند پذیرفت، چرا که جنبش سوسیالیستی در آن از همه اروپا قویتر بود و در بین الملل نقش کلیدی را بازی می‌کرد. و بدین ترتیب، رزا مأموریتی را که اساسی به نظرش می‌آمد به خود نسبت می‌داد: انتقال روح انقلاب به آلمان، آن‌گونه که، در نظر او، «توده‌ها» را در لهستان و در روسیه برانگیخته بود.

و به همین خاطر هم بود که می‌نوشت، و عجله داشت به برلین باز گردد و جایگاهش را در دامن حزب سوسیال دموکرات آلمان باز یابد.

اما در همان حال هریک از عصرانه‌هایی که با انقلابیون روس می‌گذراند، و پیش از آن هفته‌هایی که در ورشو زندگی کرده بود، او را بیگانه‌تر و متفاوت‌تر می‌نمود و کم‌توان‌تر برای درک واقعیت آلمان و برقراری رابطه با رهبران آلمانی. اگر او خود را با شخصیت این روسها، این لنین، هماهنگ احساس می‌کرد، پس چگونه می‌توانست دوست کارل کائوتسکی، اوگوست بیل یا رهبران سندیکایی آلمان باقی بماند؟

در اینجا، به گونه‌ای اجتناب ناپذیر، یک ناسازگاری وجود داشت، که از هم اکنون طرح اولیه‌اش به چشم می‌آمد، اما راهی جز این نداشت که یک روز در روشنایی کامل پدیدار گردد. یک جدایی راستین.

منطق انقلاب نه فقط در قلمرو ایده‌ها، که نیز در روابط انسانی گسترش می‌یافت.

با این همه، وقتی که کیوکالا را، در روز شنبه ۱۴ سپتامبر ۱۹۰۶، ترک می‌گوید کاملاً شادمان است که لوییز و کارل کائوتسکی «بسیار عزیز» خود را می‌بیند، همانها را که از زمان عزیمتش از برلین، در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۰۵، در هر لحظه دوستی خود را آشکار ساخته‌اند. آنان برای او نقش یک خانواده‌راستین را بازی کرده‌اند، که مراقب کاشانه کراناخ اشتراسه، شماره ۵۸ هستند، و امهانش را

می پردازند، برایش نامه می نویسند و پول جمع می کنند تا ضمانت ۳۰۰۰ روبلی را که آزادیش را امکان پذیر ساخته بپردازند.

و به همان گونه که او را بر سکوی ایستگاه، در روز عزیمتش به مقصد ورشو، بدرقه کرده بودند، به هنگام فرود از واگن پذیرایش می گردند، همچون یک قهرمان یا همچون یک فرزند بلندپرواز که سرانجام بازش یافته اند. آیا حدس می زنند که او تا این حد تغییر کرده باشد؟ که انقلاب تجربه بزرگ زندگی او شده باشد، همان که، برای رزا، همه چیز گرد آن سازمان خواهد یافت؟ آنان یکدیگر را در آغوش می گیرند، به هم تبریک می گویند و از شادمانی می گریند. دو فرزند کائوتسکی ها، بندیکت و هانس، آنجا هستند.

در حالی که همه چیز در خدمت این بازیابی هیجان انگیز است، نه رزا و نه خانواده کائوتسکی احساس نمی کنند که خندقی از هم جدایشان می سازد. او انقلاب را تجربه کرده است. آنان او را از دور با همدلی دنبال نموده اند، اما در آنچه برای رزا آشکار کننده خودش بوده است غوطه نخورده اند. در این ساعت، اتحادشان تام و تمام است، بی لگه ابری.

به رزا، مرد جوان بیست و یک ساله ای را معرفی می کنند، با چهره منظم و حساس، با پیشانی بلند، با چشمان خاکستری، که شرمگینانه، با سری خم شده و دستانی برپشت، بر پا ایستاده است. این کنستاتین زتکین است، یکی از دو پسر کلارا، که رزا به سختی بازش می شناسد.

کستیا، این مرد، همانی است که رزا او را به هنگامی که نوجوان شکننده ای بود شناخت؟

لویز کائوتسکی توضیح می دهد که او را، به خواهش کلارا زتکین، درکاشانه خالی از سکنه رزا جای داده است، تا بتواند درسهای دانشگاه برلین را دنبال نماید.

در مقابل، رزا چیزی برای بازگویی نداشت. اتاق لثو در دسترس می ماند، چه او می دانست که دیگر زندگی مشترک را با وی از سر نخواهد گرفت. وانگهی، آیا

او نمی‌بایست برلین را از نو ترک نماید، و این بار به قصد ما نهیم، جایی که از ۲۳ تا ۲۹ سپتامبر ۱۹۰۶ کنگره حزب سوسیال دموکرات برگزار خواهد شد؟

در طی این چند روز برلینی، وقت تجدید تماسها برای رزا بود. در خانه کائوتسکی‌ها، انگار در خانه خودش بود. او اینک خود را به لوییز بسیار نزدیک احساس می‌کرد، چه این زن را بهتر درک می‌نمود، این زن تودار و مطیع را که از حساسیتی سرشار بود که یارای ابرازش را نداشت. لوییز با کلارا زتکین تفاوت بسیار داشت؛ کلارا با شوهر دوم خود، گئورگ زوندل نقاش، که هجده سال از او جوانتر بود، عاشقانه و با آزادی کامل می‌زیست، در خانه با شکوهش در زیلن بوخ، که در پنجاه کیلومتری جنوب اشتوتگارت قرار داشت. رزا، در خانه کائوتسکی‌ها، در این روزهای بازگشت خود، محور پذیراییها بود. او را به شام دعوت می‌کردند؛ یک شنبه می‌آمد و با کارل کائوتسکی یا بیل به بحث می‌نشست و از آنان به خاطر کمکی که حزب با پرداخت ضمانت به او کرده بود سپاسگزاری می‌نمود.

اما زمانی که حزب به او پیشنهاد کمک مالی کرد تا بتواند گلیمش را از نو از آب بیرون کشد (زیرا که دیگر درآمده نداشت)، رد کرد، و دلیلش هم این بود: «من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب زندگیم را تأمین نماید». او می‌خواست آزاد باشد تا مواضعی را که درست می‌شمارد اتخاذ نماید؛ آزاد از موانعی که همواره حقشناسی پیش‌پا می‌نهد.

و در بحثها، به همین زودی احساس می‌کرد که با رهبری حزب ناهمگرایهای عمیقی دارد.

اما فضا گرم باقی می‌ماند. خارجانی نزد کائوتسکی‌ها می‌آمدند. به همین ترتیب است که رزا تروتسکی را ملاقات می‌کند، کسی که در حالی که محکوم به تبعید به سیبری شده بود، گریخته بود (و پارووس هم می‌بایست چنین کند). او از این مرد که اندیشه‌ای صاعقه آسا داشت خوشش نیامد؛ همان که به واسطه

حدّت ذکاوت، فردگرایی و شخصیت قوی، به خودش شباهت داشت. به رزا چون که حکایت می‌کرد گوش فرا می‌دادند. او برمی‌خواست و برای کمک به لوییز به آشپزخانه می‌رفت. و کستیا زتکین او را نگاه می‌کرد، در حالی که مجذوب و ستایشگر بود، ورزا، چشم در چشمان ساده لوح و آزرمگین این مرد جوان، می‌خندید، و او سرخ می‌شد و روی برمی‌گرداند.

با این همه می‌بایست از احساساتی بودن، از سرریز عواطف، از ابهامات صمیمیت و حتی از ناروشنیهای مربوط به عوالم دوستی فاصله گرفت تا در فضای زننده کنگره مانهایم فرو رفت. رزا ترسی در دل نداشت، اما می‌دانست که نبرد سخت و شدید خواهد بود.

زین پیش، آنگاه که در عزیمت از کیوکالا و از طریق استکهلم در هامبورگ پیاده می‌شد، خبردار گشته بود که متنی که نگاشته و به چاپ رسانده بود، خمیر گشته است؛ قرار بود که این متن میان نمایندگان کنگره توزیع گردد. رهبران سندیکایی قاطعیت او را در تحلیل روابط میان اعتصاب توده‌ای، حزب و سندیکاها نپسندیده بودند. و رهبری حزب سوسیالیست تسلیم شده بود.

بدین ترتیب رزا از وجود ملاقات مخفی ۱۶ فوریه ۱۹۰۶ و تصمیماتی که گرفته شده بود خبردار گردید.

آن روز، میان دونیرو، حزب و سندیکاها، که جنبش سوسیالیستی آلمان را تشکیل می‌دادند، رسماً هیچگونه توافقی به عمل نیامده بود. اما در واقع، اعتصاب عمومی رد شده بود. و سانسور جزوه رزا تجلی این تفاهم بود.

او در روزنامه‌هایی که میانه روان حزب هدایت می‌کردند می‌خواند که اینان پایان «پیشرفت کوتاه آشفتگی انقلابی» را به فال نیک می‌گیرند، همان که در بهار آلمان را، و مشخصاً برلین را، بهم ریخته بود. اینان نتیجه‌گیری می‌کردند: «حزب از نو خود را با تمام نیرو وقف بهره‌برداری مثبت و گسترش قدرت پارلمانی خویش می‌سازد».

وقتی رزا بر سکوی کنگره بالا رفت، سرسنگینی، توداری و حتی دشمنی نمایندگان را حس کرد. او دچار فشردگی و تنش گردید. وی به حزب سوسیال دموکرات آلمان امید زیادی بسته بود. او سعی کرد هیجان، تحلیلها و عقایدش را منتقل نماید. اما این سخنان، افراطی و کمابیش نابجا به نظر می رسیدند.

موج انقلابی تنها اندکی آلمان را تحت تأثیر قرار داده بود و در روسیه فروکش می کرد. دروازه‌هایی که لحظه‌ای گشوده شده بودند به نظر می آمد که برای همیشه باز بسته گشته‌اند.

او را مورد بازخواست قرار دادند. او به خشم آمد و کسانی را که با وی مخالفت می ورزیدند به «ادراکات پوچ و کودکانه» متهم نمود. او به ببل حمله کرد: «من می خواهم چند کلمه‌ای پیرامون خطابه او بگویم، اما مطمئن نیستم که او را خوب درک کرده باشم، زیرا که من در سمت چپ نشسته بودم، و امروز، او تنها به جانب راست رو کرده و سخن گفته است».

او، با یک مکاشفه پیامبرانه خاطر نشان کرد که ببل گفته بود: «اگر جنگ فرا می رسد هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم». آیا این به درستی نقطه نظر اوست؟ این سخن ناگوار بود آن‌هم در مقطعی که سوسیالیستهای فرانسوی کلمه رمز «قیام برجنگ رجحان دارد!» را مطرح می نمودند.

یک بار دیگر او آنچه را که می رفت پیش بیاید از پیش احساس می نمود. او با آگاهی حاد و تیز بین خود از وخامت بخت آزمایشها - انترناسیونالیسم علیه جنگ، پیوستگی سوسیالیستها به حکومت در صورت کشمکش - نمی توانست به پیشنهادهای ترکیبی رضایت دهد، پیشنهادهایی که، در یک همداستانی ظاهری گرداگرد یک متن بی حال و بی اعتبار، اکثریت نمایندگان را گرد می آوردند.

پس چه می بایست کرد؟

نخست، او از حق آزادی مباحثه دفاع می نمود. او رشته کلام را به دست می گرفت و می گفت: «هیچکس نباید به خاطر عقاید و آرایش از حزب اخراج

گردد». او خواهان آن بود که سندیکاها در برابر حزب سرخم نمایند، زیرا که همچنان این امید را داشت که بتواند رهبری را متقاعد سازد. آیا کائوتسکی در جانب او نبود؟

اما او متوجه این نیز بود که می‌بایست دورتر رفت.

یک شب، در حاشیه کنگره، او در یک گروه‌مآبی، درمانه‌ایم، رشته سخن را به دست گرفت. یک جمعیت مشتاق حاضر بود؛ این جمعیت برای او ابراز احساسات کردند و وی را دعوت نمودند تا از انقلاب روس حرف بزند. او در آنجا نسیم و نفخه‌ای از آنچه را که تاریخ، به تصور او، می‌بایست باشد باز می‌یافت. او توضیح داد که مردم روس از قرن‌ها پیش رنج می‌برده‌اند. آیا در آنجا رژیم آشتی‌پذیری بر سرکار بود که به نظر آید حسرتش را می‌خورند؟ فداکاریهایی که انقلاب اقتضا می‌کرد در مقایسه با رنج‌های به جان خریدی پیش از آنی که انقلاب پدید آید، ناچیز بودند. و نمی‌بایست تصور کرد که انقلاب پایان یافته است. او مطرح می‌کرد: «آنچه از انقلاب روسیه آموخته‌ام اینست که، درست همان زمان که گمان می‌کنند مرده است، از نو سر بر می‌آورد». بعد، در میان ابراز احساسات شدید، می‌افزود: «سخنور قبلی مرا شهید و قربانی انقلاب خوانده است. می‌توانم شما را مطمئن سازم که این ماههایی که در روسیه گذرانده‌ام شادترین ماههای زندگی من بوده‌اند. از این که ناچار شدم روسیه را ترک گویم و به آلمان بازگردم بسیار آندوهگین گشته‌ام».

او دروغ نمی‌گفت، مبالغه نمی‌کرد. او احساس می‌نمود که سرانجام با اشتیاق به او گوش فرا می‌دهند. اما آنگاه بایسته بود که به «توده‌ها» بی بیرون از حزب خطاب کند، آنها را فرا خواند که بر رهبران سنگینی نمایند، چرا که می‌بایست «اراده و دلیری» آن را داشت که «هدفهای سیاسی را در همان ارتفاعی که موقعیت تاریخی اجازه می‌دهد جای داد. اگر ما درسی از انقلاب روس می‌گیریم، این باید نه بدبینی، بلکه بیشترین خوش‌بینی باشد».

او چنین می‌اندیشید. اما او، بدین گونه، واقعیت جامعه آلمان را که سندیکاها انعکاس می‌بخشیدند از نظر دور می‌داشت. این امر در اثر آنچه یک گواهی ایمانی نیز بود صورت می‌گرفت (و تجلی نیاز او به باور داشت به موفقیت و امکان جنبش توده‌ها)، یعنی میل بازیابی آنچه که با شادمانی تجربه کرده بود. او نزد دوستش آرتور اشتات هاگن، در بیان وضع و حال خویش پیش از عزیمت به ورشو، چنین اقرار کرده بود: «آن زمان کاملاً افسرده بودم و تنها در گرد باد جدید بود که تجدید قوا نمودم».

کسانی که در آلمان این آغاز قرن بیستم چنین نیازی را تجربه می‌کردند چند نفر بودند؟ آیا او می‌توانست این توده، این حزب و رهبران را برخیزاند، کسانی را که به صورت کاملاً طبیعی به زندگی روزمره‌شان می‌اندیشیدند و ایمان به تاریخی را که تاریخ رزا بود با او تقسیم نمی‌کردند؟

وقتی که، پس از گردهمایی، به اطاقش در هتل مانهایم بازگشت، به رغم اظهارات خوشبینانه خود، از نو گرفتار تردیدهایش گردید. او تنها بود. بدون عشق. خسته. براو چنین مقدر شده بود که در ماه دسامبر، با محاکمه‌ای که در وایمار برایش ترتیب می‌دادند رو در رو شود، و این، به خاطر اظهاراتش در کنگره پیشین، در ۱۹۰۵، در ینا، بود.

قدرت سیاسی و قضایی او را رها نمی‌کرد. او کسی بود که می‌بایست از پایش در افکند، خاموش و خفه‌اش نمود. لازم بود که تجدید قوا کند.

خوشبختانه، در پایان نوامبر، با لویز کائوتسکی به قصد روستای مادرنو، بر کرانه دریاچه گارد، عزیمت می‌کرد، تا در آنجا چند روز تعطیلی‌اش را بگذراند. این هر دو، نزدیک به یکدیگر، دوستان راستین، باهم تنها بودند. آنان گردش کردند، و رزا که در صحرا، در کنار دریاچه، گام برمی‌داشت، خود را به دست شادمانی خودجوشی که در برابر طبیعت احساس می‌کرد می‌سپرد.

او از نو سبکبار، بشاش و کمابیش کودک صفت می‌شد. بدین گونه، او به پسر لوییز، بندیکت، نامهٔ عجیب و لطیفه آمیزی نوشت؛ در این نامه، دو متن بالحن گونه گون را، یک در میان، می‌آورد:

او چنین آغاز می‌کرد: «پسر عزیزم، نامهٔ دل‌انگیزت مرا غرق در لذت

«میمون کوچک عزیزم، پدرم بزرگ است اما مادرم

کرده است. من خیلی غمگینم که تو با من نیستی،

به خارج رفته است. بلوز مادر عزیزت آبی است، اما...»

این یک بچه بازی بود، که رزا با این کلمات به پایانش می‌رساند: «رزای دیوانه

را ببخش اگر نمی‌توان چیزی خواند.»

رزا، دیوانه؟

شخصیت فوق حساس، زن عشق و وظیفه، روشنفکر و لذت طلب، کسی که زندگی می‌توانست مسیر دیگری داشته باشد.

او که ناچار بود دریاچهٔ گارد و لوییز را ترک کند تا در محاکمه اش حضور یابد،

در قطاری که برپر را پشت سر می‌گذاشت، به دوستش چنین می‌نوشت:

«من برایت می‌نویسم تا به تو یک توصیهٔ ضروری بکنم، و آن این که تا وقتی

که می‌توانی در مادرنو بمانی. تنها در حال حاضر است که می‌بینم بازگشت به

شمال برایم چه رنجی در بردارد... هرگز تا کنون ترک جنوب برایم این همه

دشوار نبوده است.

احمق نشو و از آن تا آنجا که می‌توانی بهره بگیر. تو از آفتاب، آرامش و آزادی

بر خورداری - زیباترین چیزهای زندگی (غیر از آفتاب، توفان و آزادی). پس تا

آنجا که می‌توانی، از آنها اشباع شو. توهم، در بازگشت، به هنگام عبور از برپر،

بدان خواهی اندیشید. دلیر و سرحال باش.»

«رزای تو»